گفت‌وگوی «جوان» با آزاده محمدرضا امینی که توانست از زندان ضد انقلاب فرار کند

سرما و گرسنگی را به جان خریدیم تا دوباره وطن را ببینیم

علیرضا محمدی

محمدرضا امینی از نیروهای اطلاعات- شناسایی قرارگاه حمزه سیدالشهدا(ع) از رزمندگان حاضر در منطقه شمالغرب بود که در سال ۱۳۶۳ توسط دموکرات‌ها اسیر شد و دو سال بعد طی ماجرایی مهیج همراه چهار نفر از دوستانش فرار کردند و خودشان را به ایران رساندند. در گفت‌وگویی که با امینی انجام دادیم، سعی کردیم در خصوص شرایط اسارت در اردوگاه ضد انقلاب و همین طور نحوه فرارشان گفت‌وگویی انجام دهیم که ماحصلش را پیش‌رو دارید.

اسارت‌تان به دست دموکرات‌ها چطور اتفاق افتاد؟

بهار سال ۶۳ به عنوان نیروی اطلاعات- شناسایی قرارگاه حمزه سیدالشهدا(ع) در منطقه سردشت بودیم که اعلام کردند قرار است عملیاتی در اشنویه انجام شود. از سردشت به پیرانشهر رفتیم و از آنجا تا قسمتی از منطقه اشنویه در حیطه شناسایی گروه ما قرار داشت. منطقه عملیاتی در آن سوی مرز دست بارزانی‌ها بود. عراقی‌ها هم بودند اما بیشتر در پایگاه‌ها و مقرهای خودشان حضور داشتند و کلیت منطقه دست بارزانی‌ها بود. عراقی‌ها روی ارتفاعی رادار نصب کرده بودند. قرار بود ما راهی پیدا کنیم تا نیروهای ویژه خودی بتوانند در یک عملیات چریکی این ارتفاع را تصرف و رادار و تأسیساتش را منهدم کنند. در یکی از همین شناسایی‌ها به اسارت ضد انقلاب درآمدیم.

گفتید منطقه دست بارزانی‌ها بود، اما آنها که حداقل در زمان جنگ تحمیلی با ایران همکاری می‌کردند؟

اتفاقاً به دلیل نفوذ بارزانی‌ها در آن منطقه، عبور و مرور ما از مرز راحت صورت می‌گرفت ولی خب گاهی با گروه‌های ضد انقلاب مثل دموکرات‌ها که از ایران می‌آمدند تا به خاک عراق بروند روبه‌رو می‌شدیم. در این مواقع سعی می‌کردیم آنها ما را نبینند. اگر هم از دور می‌دیدند معمولاً کاری به کارمان نداشتند. چون ما هم لباس‌های محلی به تن داشتیم و تصور می‌کردند از نیروهای بارزانی هستیم. روزی که اسیر شدیم، من و رضا حضرتی‌پور که بچه بهبهان بود همراه جلال بیگلری که اهل ماکو و ترک زبان بود، سه نفری شناسایی رفته بودیم. بیگلری زبان کردی را هم بلد بود و در مواقع حساس کمک‌مان می‌کرد. آن روز طبق معمول بعد از شناسایی می‌خواستیم برگردیم که ناگهان با یک گروه ۱۵۰ نفره از دموکرات‌ها روبه‌رو شدیم. موقعیت طوری بود که نتوانستیم راه‌مان را کج کنیم. تا آنجا که کردی بلد بودیم سلام و احوالپرسی کردیم و از کنار ستون رد شدیم. به انتهای ستون رسیده بودیم که دیدیم یکی از دموکرات‌ها عکس شخصی را به بند حمایلش چسبانده است. نمی‌دانم چطور شد که رضا حضرتی‌پور به فارسی پرسید این شخص کیست؟ او هم در جواب گفت از شهدای حزب (دموکرات) است. رضا که فهمیده بود خرابکاری کرده، به زبان کردی دو، سه جمله‌ای با آن شخص حرف زد. بعد سعی کردیم بی‌توجه به راه‌مان ادامه دهیم که دیدیم نفرات ستون دارند ما را محاصره می‌کنند. وقتی دوره‌مان کردند گرم احوالپرسی کردیم و خودمان را از اعضای گروه بارزانی معرفی کردیم اما نپذیرفتند و ما را همراه خودشان بردند.

نیروهای بارزانی برای رهایی شما کمکی نکردند؟

اتفاقاً دموکرات‌ها با نیروهای بارزانی تماس گرفتند و از آنها خواستند برای تأیید حرف‌های ما بیایند. خیال‌مان تا حدی راحت شد. چون نیروهای بارزانی مستقر در منطقه قبلاً ما را دیده بودند و می‌شناختند اما وقتی آنها آمدند گفتند اینها از ما نیستند. نمی‌دانم با هم زد و بند کرده بودند یا سیاست دیگری در کار بود که گفتند ما را نمی‌شناسند و همین موضوع باعث اسارت دو ساله ما شد.

اغلب وقتی به واژه‌های اسیر در دیباچه دفاع مقدس برمی‌خوریم، یاد اردوگاه‌های عراق می‌افتیم، شرایط زندان شما چطور بود؟

ما بیش از دو سال توسط ضد انقلاب اسیر بودیم. در این مدت به سه زندان مختلف منتقل شدیم. ابتدای اسارت ما را به اربیل بردند و مجدد به سلیمانیه برگرداندند. بعد قرار شد به زندانی که نزدیک شهر کاریزه قرار داشت منتقل شویم. رفتن تا آنجا حدود ۱۰ روزی طول کشید. چون هرجا که می‌رفتیم باید با ارتش عراق هماهنگ می‌کردند و نامه‌نگاری‌ها و صدور مجوز طول می‌کشید. نهایتاً به کاریزه رسیدیم و دوران حدوداً ۱۰ یا ۱۱ ماهه حضور ما در این زندان شروع شد. سپس به زندانی دیگر و نهایتاً به سومین و آخرین زندان منتقل شدیم.

رفتار ضد انقلاب با شما و سایر اسرا چطور بود؟

روزهای اول که مرتباً بازجویی می‌کردند و چون کارشان را خوب بلند نبودند، هر سه نفر را با هم بازجویی می‌کردند. اینطور ما می‌توانستیم حرف‌های‌مان را با هم هماهنگ کنیم. در بازجویی‌ها سختگیری می‌کردند و خشونت به خرج می‌دادند. بعد قرار شد یکی از مقامات دموکرات که انگار قاضی آنها بود، شخصاً از ما بازجویی کند. این شخص سال‌ها قبل هم شاگردی شهید مطهری بود و استاد را به خوبی می‌شناخت. ایشان ابتدا خیلی سخت با ما برخورد کرد. بعد به گفته خودش از اینکه می‌دید ما روی اصول‌مان کوتاه نمی‌آییم از ما خوشش آمده بود و حتی سفارش می‌کرد که نگهبان‌ها با ما برخورد بدی نداشته باشند. در کل سختگیری‌هایی نسبت به همه بچه‌ها صورت می‌گرفت. مثلاً اگر قرار بود یک مدیر داخلی جدید به زندان بیاید، ابتدا همه بچه‌ها را آزار و اذیت می‌کرد تا به قول خودش میخش را محکم کوبیده باشد. هر بار که یک مدیر زندان تغییر می‌کرد ما این مشکلات را داشتیم. یا اگر دموکرات‌ها عملیاتی انجام می‌دادند و شکست می‌خوردند، دق و دلی‌شان را سر بچه‌های زندانی در می‌آوردند.

از لحاظ بهداشتی یا غذا وضع اردوگاه چطور بود؟

هیچ چیزی که دال بر بهداشت باشد آنجا وجود نداشت.

> جلال دستش را دور گردن نگهبان حلقه کرده بود و نگهبان داشت دست و پا می‌زد. با چوبی که از قبل آماده کرده بودم به او ضربه زدم. جلال گفت داری به دست من می‌کوبی، به ناچار سنگ بزرگی برداشتم و به سر نگهبان کوبیدم

محمدرضا امینی در دوران دفاع مقدس

شب و روز داخل زندان از انواع و اقسام پشه‌ها، موش و مارمولک و حتی مار دیده می‌شد. از دکتر و بهداری و این چیزها هم خبری نبود. غذای‌مان ماش، عدس و کمی آرد بود که به صورت جیره‌ای در اختیارمان قرار می‌دادند. آن‌قدر کم بود که بچه‌های آشپز مجبور بودند در بشقاب هر کسی تنها چند عدد از این ماش یا عدس‌ها بیندازند. در هر وعده غذا یک قرص نان کوچک به هر زندانی داده می‌شد که تنها در حد بخور و نمیر ما را تأمین می‌کرد و همیشه احساس گرسنگی داشتیم.

خانواده‌تان از وجود شما در زندان خبر داشتند؟

تقریباً هشت ماهی از اسارت‌مان می‌گذشت که فهمیدیم ضد انقلاب قصد دارند یک زندانی قاچاقچی را آزاد کنند. من روی پاکت سیگار آدرس خانه‌مان را نوشتم و از ایشان خواهش کردم خانواده‌ام را از اسارتم مطلع کند. او هم رفته بود و همان پاکت سیگار را داخل صندوق پست انداخته بود! خدا خیرش بدهد مأمور پست را که پاکت را برداشته و به آدرس داخل توجه کرده و آن را داخل پاکت گذاشته و ارسال کرده بود. خانواده با دیدن دستخط من متوجه شده بودند که دست دموکرات‌ها اسیر هستم.

ماجرای فرارتان چطور اتفاق افتاد؟

ما سه بار اقدام به فرار کردیم که دو بار پیش از اقدام نقشه‌مان لو رفت. سال ۶۵ به زندان سوم که نزدیک منطقه شیدان یا شهیدان قرار داشت انتقال پیدا کردیم. این زندان در یک دشت قرار داشت و کمی آن طرف‌تر یکسری بلندی‌هایی پوشیده از کاج و سایر درخت‌ها بود. هر هفته پنج نفر از بچه‌ها را برای بریدن درخت‌ها و تهیه هیزم از زندان خارج می‌کردند. معمولاً دو یا سه نفر نگهبان همراه این پنج نفر می‌رفتند. بعد از مدتی بررسی به این نتیجه رسیدیم که چون کار هیزم‌شکن‌ها چند ساعتی طول می‌کشد، اگر بتوانیم این سه نگهبان را خلع سلاح کنیم، یکی دو ساعتی فرصت داریم به سمت بلندی‌های پوشیده از درخت فرار کنیم. در این صورت تا باقی نگهبان‌ها متوجه فرار ما می‌شدند، کاملاً از منطقه خطر دور شده بودیم. نهایتاً یک روز آذرماهی که مصادف با اربعین بود، نقشه‌مان را عملی کردیم.

با همان دو نفری که با هم اسیر شده بودید طرح فرار ریختید؟

هر سه نفر از ماجرا خبر داشتیم، اما نهایتاً دو نفر از ما که بنده و جلال بیگلری بود اقدام کردیم. چون اولاً اجازه نمی‌دادند هر سه نفر با هم بیرون از زندان برویم و دوماً رضا حضرتی‌پور مشکلات جسمی مثل کمر درد داشت و توان لازم برای فرار نداشت. ایشان می‌دانست که قصد فرار داریم، اما از چند و چون کار بی‌اطلاع بود. کم کم من و جلال سعی کردیم نفرات دیگری را که توان جسمی و شجاعت لازم برای فرار داشتند انتخاب کنیم. چون غیر از ما سه نفر دیگر هم برای هیزم‌شکنی می‌آمدند، ما آقای نورعلی وارث که بچه ممسنی نورآباد بود و آقای علی فاضلی بچه مشهد را انتخاب کردیم. نورعلی جثه کوچک اما خیلی قوی داشت. در زندان که با بچه‌ها کشتی می‌گرفت، قدرت بدنی‌اش به خوبی نمایان بود. علی فاضلی هم کشتی چوخه کار می‌کرد. با هر دو صحبت کردیم و موافقت کردند. البته از ریز نقشه خبر نداشتند. اما نفر سوم را نمی‌توانستیم خودمان گزینشی در گروه هیزم‌شکنی جای بدهیم، چون نگهبان‌ها شک می‌کردند. بعد با عنوان اینکه فلانی توانش کم است و خوب کار نمی‌کند و فلانی قوی‌تر است و از این جور حرف‌ها توانستیم نورعلی و فاضلی را به گروه‌مان وارد کنیم، نفر سوم هم یک بنده خدایی کُرد زبان و از رزمندگان پیشمرگ بود. با خودمان اینطور فرض کردیم که نهایتاً روز فرار به سید عمر (همان پیشمرگ گروه‌مان) می‌گوییم چه قصدی داریم و او را در عمل انجام شده قرار می‌دهیم.

نقشه فرار طبق محاسبات شما پیش رفت؟

روز فرار طبق معمول ما را برای تهیه هیزم از زندان خارج کردند و به دامنه کوه مشرف به زندان رفتیم. یکی از نگهبان‌ها نزدیک‌تر به ما بود و نفر دوم کمی دورتر روی یک سنگ یا صخره‌ای می‌ایستاد تا به منطقه مشرف باشد. نفر سوم هم فاصله دورتری بود. آن روز نگهبان نزدیک ما داشت ریشه درختی را روی آتش گرم می‌کرد تا حالت بگیرد و با آن عصا درست کند. من و جلال از نورعلی و فاضلی خواستیم که بروند و با قدرت بدنی خوبی که دارند نگهبان را خفه کنند، اما آنها تردید داشتند. نهایتاً جلال از غفلت نگهبان استفاده کرد و از پشت سر او را گرفت و زمین انداخت. دستش را دور گردن نگهبان حلقه کرده بود، اما خشاب‌های روی سینه نگهبان و وسایل همراهش باعث می‌شد که نتواند او را خفه کند. نگهبان هم داشت دست و پا می‌زد. من با چوبی که از قبل آماده کرده بودم دو بار به او ضربه زدم. جلال گفت داری به دست من می‌کوبی. مجبور شدم یک تکه سنگ بزرگ بردارم و به سر نگهبان بکوبم. خونش روی پاهای جلال فواره زد. جلال که او را رها کرد، از گلوی نگهبان صدایی شبیه خرخر بلند شد و نفر دوم متوجه او شد. تا خواست کاری بکند، علی فاضلی اسلحه نگهبان اولی را برداشت و به سمت او شلیک کرد. گلوله به دستش خورد. نگهبان دوم سعی کرد فرار کند و پشت تخته سنگی مخفی شود که فاضلی دو گلوله دیگر به او زد و نگهبان روی زمین افتاد. به خاطر سر و صدای شلیک گلوله‌ها، سایر نگهبان‌ها از داخل زندان متوجه فرار ما شدند و با تیربار روی بام زندان شروع به گلوله باران منطقه کردند. همزمان با آرپی‌جی هم به سمت ما شلیک می‌کردند. هر پنج نفر سریع به سمت بلندی مشرف به زندان فرار کردیم. اوضاع خراب شده بود و از همدیگر جدا افتادیم. چند دقیقه بعد فاضلی را دیدم که کنار درختی نشسته بود و می‌گفت دیگر توان دویدن ندارد. از او خواستم هر طوری است بلند شود. کمی بعد جلال را دیدیم و با اشاره به او گفتم به سمت ما بیاید، اما چون امکان داشت مورد اصابت گلوله‌ها قرار بگیرد او از مسیر دیگری فرار کرد و من و فاضلی از راه دیگری رفتیم. دیگر جلال و دو نفر دیگر را ندیدیم.

امینی نفر سمت چپ در جبهه جنوب

> شش روز در راه بودیم، نه غذایی داشتیم و نه لباس گرمی. من و فاضلی هر کدام فقط یک پیراهن با شلوار کردی داشتیم. با توجه به اینکه آذرماه بود، هوای کوهستان بسیار سرد بود. شب‌ها برای اینکه لو نرویم آتش روشن نمی‌کردیم

چقدر طول کشید تا خودتان را به ایران رساندید؟ در راه با چه سختی‌هایی روبه‌رو بودید؟

ما شش روز در راه بودیم، نه غذایی داشتیم و نه لباس گرمی. من و فاضلی هر کدام فقط یک پیراهن با شلوار کردی داشتیم. با توجه به اینکه آذرماه بود، هوای کوهستان بسیار سرد بود. شب‌ها برای اینکه لو نرویم آتش روشن نمی‌کردیم. هر طور شده سرمای سخت کوهستان را تحمل می‌کردیم. در راه دوبار میوه زالزالک پیدا کردیم و همان جا کمی خوردیم و مقداری داخل جیب‌مان ریختیم تا روزهای بعد بخوریم. آب هم که از چشمه‌ها می‌خوردیم. هر بار که به روستا یا آبادی می‌رسیدیم چون می‌دانستیم کنار آبادی‌ها مقر دشمن یا ضد انقلاب است، راه‌مان را کیلومترها دور می‌کردیم. در این مدت به دلیل نبود آب و غذای مناسب، گلویم به شدت عفونت کرده بود، طوری که وقتی به خانه رسیدم، دو، سه روزی بستری شدم. نهایتاً بعد از شش روز از مرز عبور کردیم و در جاده پیرانشهر- سردشت خودمان را به مقر ارتش رساندیم. بچه‌های ارتش با ماشین آب ما را به روستای میرآباد که مقر سپاه بود رساندند و نهایتاً چند روز بعد به خانه برگشتیم. خانواده بعد از مدت‌ها از دیدن من جا خورده بودند. تا مدت‌ها از همه جای کشور خانواده اسرا و مفقودین به دیدنم می‌آمدند تا سراغ عزیزشان را بگیرند.

سرنوشت سه نفر دیگر چه شد؟

سیدعمر و نورعلی یک روز قبل از من و علی فاضلی به ایران رسیده بودند و جلال هم دو روز بعد از ما توانسته بود به ایران برسد. ایشان به دلیل تنهایی و اقامت چند روزه در سرمای کوهستان، به شدت اذیت شده و از بین ما بیشترین آزار را او دیده بود.

باز هم به جبهه برگشتید؟

دو هفته بعد دوباره به منطقه برگشتم و چون تازه مسیر زندان تا مرز را پیموده بودم و منطقه را خوب می‌شناختم، بلد بچه‌های اطلاعاتی شدم و دوباره کار شناسایی را شروع کردم و تا پایان جنگ به تناوب در جبهه‌ها حضور داشتم.

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ٦۳٤٤

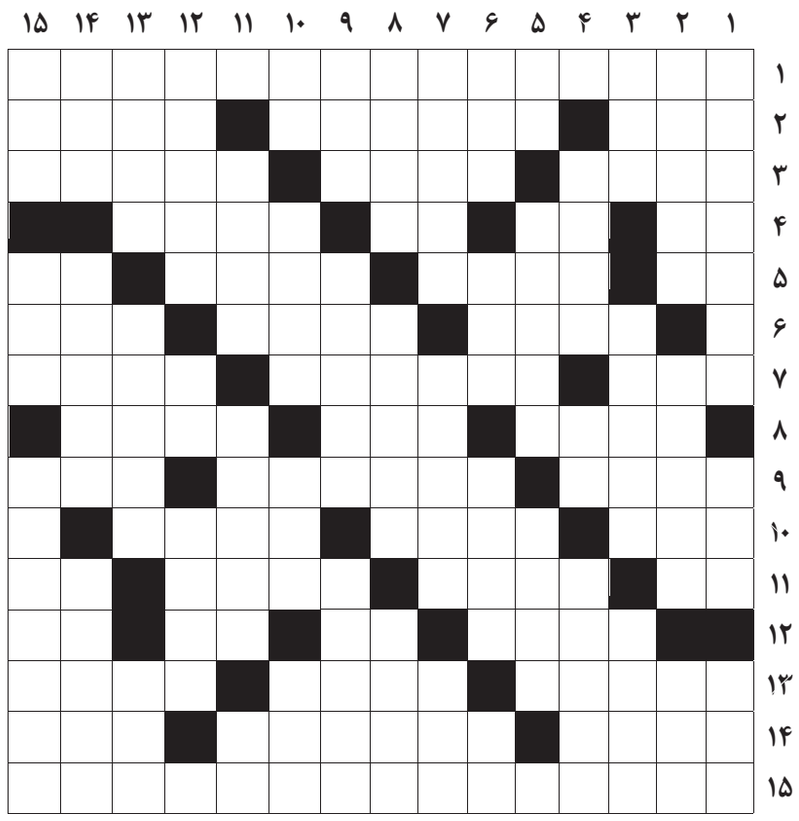

از راست به چپ

■ ۱- ضرب‌المثلی که به معنای «هر چیز که عوض دارد گله ندارد» نیز به کار می‌رود ■ ۲- رها- عمیق‌ترین دریاچه جهان- زیبایی‌اش بهتر از صورت زیباست ■ ۳- کتلت- بیماری تتانس- تمام؛ همه ■ ۴- تصدیق ایتالیایی- پسوند خوراک- خار سردیوار- از ماه های سریانی ■ ۵- مترادف چاق- آرام و خاموش- تراکتور شالیزار- سلطه و نفوذ ■ ۶- قومی که سلسله اشکانی را تشکیل داد- از مناطق جنگی استان ایلام- کیف ورزشی ■ ۷- تفریح کودکانه- فیلم جان فورد- مدرک زیر دیپلم ■ ۸- آتش ایرانیان باستان- بازنده شطرنج- خشمگین ■ ۹- پول آذربایجان- شهری در استان فارس- خواهر هادی ■ ۱۰- سفینه صحرا- ملقب به خاتم الشعرا و صاحب اثر بهارستان- پارچه روپوشی قدیمی ■ ۱۱- انتها- فلز مایع- قسمت نرم جلوی سر نوزاد- واحد بازی تنیس ■ ۱۲- از ظروف آشپزخانه- گلو در گویش تهرانی‌ها- نوعی حلوا- بنده و شما ■ ۱۳- کتاب شیخ صدوق- نان از شب مانده- رؤسا ■ ۱۴- بهشت- بزرگ‌ترین عصب بدن- خوراک ساز ■ ۱۵- ورزشگاه اختصاصی رئال مادرید

از بالا به پایین

■ ۱- مرد مسن و قابل احترام- نمونه خروار- دیروز عرب ■ ۲- شهرستان- شاعر ایتالیایی- نهی شاعرانه از آمدن ■ ۳- بوی تخم مرغ فاسد- دواره- جوهر مازو ■ ۴- قانون مغولی- الفبای گوش نواز- حاکم زمان حضرت داوود ■ ۵- رایگان- نوعی کوبیده- قطعی برای کتاب ■ ۶- پسوند آلودگی- اسب یدک- آهنگر شاهنامه- پسوند شباهت ■ ۷- معاینه پزشکی- کبوتر خانگی- امیر قوم ■ ۸- دفینه و گنج- غیرواقعی- نام قدیم مشکین‌شهر ■ ۹- گشوده، مفتوح- هنر ششم- جمع مرتبه ■ ۱۰- نگاه خیره- درامان- نهنگ- سیاره عطارد ■ ۱۱- نخ بخیه- تیمسار- بخیه درشت ■ ۱۲- تخلص شعری حاج ملاهادی سبزواری- آخرین نت- آتش پرست ■ ۱۳- زمین و ملک- نوعی بیماری گیاهی قارچی- رودست خوردن ■ ۱۴- پرستار- یاقوت- آسمانی ■ ۱۵- زه کمان- ستون کشتی- سرمربی فقید کروات پرسپولیس

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

	۷			۶	۵		۳	
۱	۶			۳		۲	۷	
۲			۸					
	۱		۲			۹		
۹		۴				۳		
		۱						۵
		۹			۷			
			۴		۲			۷

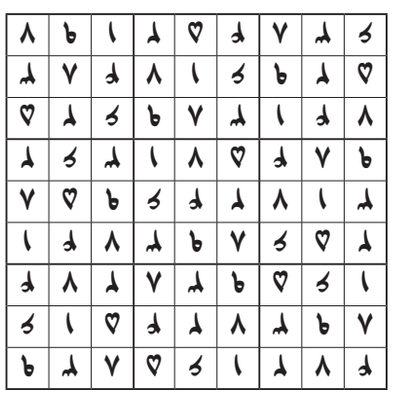

جدول کلمات متقاطع
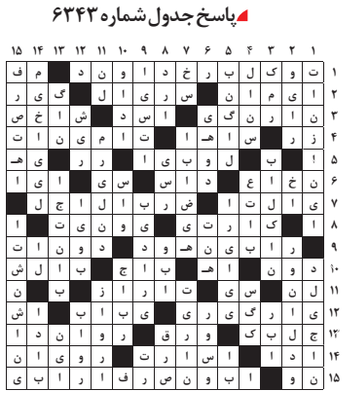
پاسخ جدول شماره ۶۳۴۳